پیشگفتار

درخت‌ها و قتل مرزوق نخستین اثر و از معروف‌ترین آثار نویسندهٔ بزرگ و نامی جهان عرب، عبدالرحمان مُنیف، اســت که از همان بدو انتشار با استقبال مخاطبان و تحسین منتقدان روبه‌رو شد. این رمان دغدغه‌های انسان معاصر را که آزادی و امکان اشتغال و مشارکت در ساخت جامعه و تأمین زندگی و آینده بنابه علل و شرایط سیاسی و اجتماعی از او سلب شده است، بازگو می‌کند.

نویســنده در این رمان دو نمونه شــخصیت از یک نسل، نسلِ پس از جنــگ جهانــی دوم، را تحلیــل می‌کند. این دو شــخصیت با وجود تفاوت‌های خود در تجاربِ زیســته و لایه‌های ذهنی، یک وجه مشترک دارند: غربت در وطن. این وجه جلوه‌ای از سرشت کلی انسان معاصر در جهان عرب است که به باور نویسنده در احساس درونیِ شکست متبلور است و بنا به تحلیل او از فشار و سرکوب نشئت می‌گیرد.

عبدالرحمــان مُنیف در ۱۹۳۳ از پدری ســعودی و مــادری عراقی در عَمّــان اردن متولــد شــد. در ۱۹۵۲ تحصیــلات دبیرســتانی را در عَمّان به پایــان بــرد و بــرای تحصیل در رشــتهٔ حقوق بــه بغداد رفــت. در ۱۹۵۵ به ســبب فعالیت سیاســی و اعتراض به امضای پیمان بغداد از عراق اخراج شــد و بــرای ادامهٔ تحصیــل در حقوق بــه قاهره رفــت و در ۱۹۵۸ در این

رشته فارغ‌التحصیل شد و برای چند ماهی به بغداد بازگشت. سپس برای تحصیل در رشتهٔ اقتصادِ نفت عازم یوگسلاوی شد و در ۱۹۶۱ موفق به اخذ درجهٔ دکتری در این رشته شد. از ۱۹۶۱ تا ۱۹۶۲ در بیروت به فعالیت حزبی پرداخت و در ۱۹۶۲ از این فعالیت دست کشید. در ۱۹۶۳ گذرنامهٔ سعودی از او سلب شد و او برای سالی چند گذرنامه‌ای الجزایری اختیار کرد و متعاقباً گذرنامه‌ای عراقی گرفت. در ۱۹۶۳ چند ماهی را در عراق سپری کرد و سپس به سوریه رفت و در آنجا ده سال (از آغاز ۱۹۶۴ تا ۱۹۷۳) در زمینهٔ تخصصی خود در شرکت نفت سوریه به کار پرداخت. از ۱۹۷۳ تا ۱۹۷۵ در بیروت در مجلهٔ *البلاغ* قلم زد و در ۱۹۷۵ به بغداد بازگشت و در آنجا به سردبیری مجلهٔ *نفت و توسعه* برگزیده شد و تا ۱۹۸۱ در این سمت ماند. در ۱۹۸۱ به پاریس رفت و یکسره به کار نویسندگی پرداخت. در ۱۹۸۸ مجدداً عازم دمشق شد و تا ۲۴ ژانویهٔ ۲۰۰۴ که در اثر ناراحتی قلبی درگذشت، همان جا اقامت داشت. دمشق آخرین منزلگاه او بود و در آنجا هم به خاک سپرده شد.

سفرهای طولانی او به اغلب کشورهای عربی مایهٔ غنای تجربهٔ ادبی او بود و فعالیت قلمی و نگاه او را به پدیده‌ها و اشیا پربارتر و همه‌جانبه‌تر ساخت هرچند در ترسیم شخصیت‌ها و رصد پدیده‌ها گاه به ارائهٔ نمونه‌های مجرد می‌انجامید چندان که این سؤال برای خواننده پیش می‌آید که فلان شخصیتِ رمان اهل کدام کشور است و این رویداد کجا اتفاق افتاده است. با این‌همه، این وسعت دید به او امکان داد جنبه‌ها و ابعاد متعددی از مسائل را ببیند و واقعیت مشترک را با همهٔ تداخل‌ها و درهم‌تنیدگی‌های آن و با همهٔ درآمیختگی‌های مشکلات و دغدغه‌ها و سوداها و ده‌ها رابطه‌ای که کلیت جهان عرب را به هم می‌پیوندد، از نزدیک لمس کند. در عین حال، او از تفاوت‌های موجود ـ هرچند موقت ـ در چالش‌ها و اوضاع هر یک از کشورها، افزون بر دغدغه‌های

قومیت عربی، کاملاً آگاه بود. او در مصاحبه‌ای مطبوعاتی* گفته است: «هرچه رمان‌های ما محلی‌تر باشد، جهانی‌تر می‌شود. به سخن دیگر، هرچه در تصویر فضای بومی صادق‌تر و در سخن از حیات مردم، حتی گروهی کوچک از آنان، عمیق‌تر باشد، به جهانی شدن نزدیک‌تر می‌شود.»

عبدالرحمان منیف که در جهان عرب متخصص و صاحب‌نظر در مسائل نفت شناخته می‌شد، از شروع فعالیت قلمی خود در حوزهٔ رمان این گونه یاد می‌کند: «تا پایان دههٔ شصت [میلادی] فقط خوانندهٔ خوبی بودم. پس از آن، و در نتیجهٔ اوضاع خفقان‌آوری، جز یک راه نیافتم: نویسندگی. چنین بود که در سال ۱۹۷۰ شروع کردم...»

نخستین رمان او، *درخت‌ها و قتل مرزوق*، در ۱۹۷۳ منتشر شد و چنان‌که مقدمتاً خاطرنشان شد، با حسن توجه منتقدان و استقبال خوانندگان مواجه شد. پس از آن، به ترتیب، این رمان‌ها از او انتشار یافت: *داستان عاشقانهٔ مغانه* (۱۹۷۴)؛ *شرق مدیترانه* (۱۹۷۵)؛ *سرانجام‌ها* (۱۹۷۷)؛ *آنگاه که پل را رها کردیم* (۱۹۷۹)؛ *ماراتن* (۱۹۷۹)؛ *جهانی بدون جغرافیاهای مشخص* (با همکاری جَبرا ابراهیم جَبرا، ۱۹۸۲)؛ پنجگانهٔ *آبادی‌های نمکزار* (شروع: ۱۹۸۴)؛ *اکنون... اینجا یا بار دیگر شرق مدیترانه* (۱۹۹۱)؛ سه گانهٔ *ارض السواد*** (۱۹۹۹)؛ *درخت مقدس* (۲۰۰۵). دو مجموعهٔ داستان کوتاه نیز از او منتشر شده است: *نام‌های مستعار* (۲۰۰۶)؛ *درِ باز* (۲۰۰۶). بعلاوه، دوازده اثر دیگر در حوزهٔ فرهنگ و ادب و سیاست دارد که از جملهٔ آنهاست: *نویسنده و تبعیدگاه* و *چشم‌اندازهای رمان عربی* (۱۹۹۱)؛ *اولْ دمکراسی، همیشه دمکراسی* (۱۹۹۵)؛ *میان فرهنگ و سیاست* (۱۹۹۸)؛ *حافظه‌ای برای آینده* (۲۰۰۱).

---

* مجلهٔ سوری *المعرفة*، ش ۲۰۴، فوریهٔ ۱۹۷۹.

** صفت تاریخی و قدیمی سرزمین عراق به اعتبار انبوهیِ باغ‌ها و نخلستان‌ها که از دور به سیاهی می‌زند.

آثار عبدالرحمان منیف به زبان‌های متعدد از جمله انگلیسی و آلمانی و فرانسه و روسی و اسپانیایی و نروژی و ترکی استانبولی ترجمه شده است. او را از بزرگ‌ترین نویسندگان عرب در قرن بیستم می‌دانند و جایزهٔ معتبر فرهنگیِ سلطان العُوَیْس (امارات، ۱۹۸۹) و جایزهٔ رمان خلاق (مصر، ۱۹۹۸) به او تعلق گرفته است.

خصلت بارز اغلب آثار عبدالرحمان منیف انعکاس واقعیت‌های تلخ سیاسی و اجتماعی جهان عرب است خاصه در کشورهای استبدادزده‌ای که خودکامگان حاکم ارادهٔ خود را بر مردم و مقدرات و سرنوشت آنها تحمیل می‌کنند و جوّ فشار و اختناق و سرکوب سیاسی آثاری گرانبار دارد و احساس سرکوفتگی و فروپاشی و درهم‌شکستگی در خودآگاه و ناخودآگاه آدم‌ها می‌نشاند. عبدالرحمان منیف را از برجسته‌ترین نویسندگانی می‌شمارند که در مخالفت با نظام‌های سیاسی توتالیتر معروف‌اند. به سبب همین مخالفت و به اعتبار نوشته‌هایش او را تبعیدیِ سیاسی می‌دانند و شهامت او را در سخن از تابوها و سرکوب و سلب آزادی در اغلب نظام‌های سیاسی عربی می‌ستایند. در بیشتر رمان‌هایش که از حیات اجتماعی پرده برمی‌گیرد به واکاوی پدیده‌هایی چون مناسبات و تفاوت‌های لایه‌ها و طبقات جامعه و خودکامگی و تحولات و گسست‌های اجتماعی و تلخکامی و وضع زن می‌پردازد و واقعیت منحط سیاسی ـ اجتماعی را عریان و روشن بازتاب می‌دهد. تجربهٔ او در رمان سیاسی زوایای پنهانی را در رمان معاصر عربی، به‌ویژه از حیث زبان و بیان و رصد عمیق حالات روحی ـ روانی، روشن کرده است. بی‌پروایی او در سخن گفتن از محرّمات سیاسی و طغیان او بر وهنی که بر آدمی و عزت نفس او روا می‌شود و مقابلهٔ او با عجز و استکانت آحاد وازدهٔ جامعه در رمان‌های او با خلاقیت عمیق و دلالت‌های روشن و پرهیز از ابهام همراه می‌شود. در آثار عبدالرحمان منیف می‌توان فکر

تابنـاک و تخیّـل غنی و نفَس حماسـی و در نهایت هنر نویسـندگی او را در خدمـت زیباتریـن ارزش‌ها دید. بینش و نگـرش او به زندگی در صور گوناگـون فکر و مکاشـفه و تجربـه‌ای پربار به حاصل آمـده و این‌همه به جهان روایت او غنا و عمق بخشیده است.

تخصـص عبدالرحمـان منیف در مسـائل نفـت و دید نافـذ او در این حـوزه به او کمـک کرد از تحولات جوامع بدوی و صحرانشـینِ حاشـیهٔ خلیج فارس که در اثر کشف نفت یک‌شبه به ثروت‌های هنگفت رسیدند و یکسـره از بیابان‌گـردی بـه شهرنشـینی بـا تلاطمـی از تناقضـات روی آوردنـد، تحلیلـی عمیق به دسـت دهـد و آن را در قالب رمان شـاهکاری (پنجگانـهٔ *آبادی‌هـای نمکـزار*) عرضـه کنـد. این رمـان بیش‌وکم وصف حـال کشـورهای توسـعه‌نیافتهٔ دیگری که فقـط به درآمد نفـت متکی‌اند نیـز تواند بود. ا ز دیگر وجوه تجربهٔ حیاتی او احسـاس تلخکامی نسـلی اسـت که شـاهد از دست رفتن فلسـطین و پیدایش اسـرائیل بود و از این حیـث زخمی عمیق در وجود خود حس می‌کـرد. عبدالرحمان منیف اثر ایـن شکسـت را کـه بـا مرارت‌های قهـر و اختناق عجین شـده در وجود انسانِ سرکوفته لمس و آن را در شخصیت‌های رمانش، از جمله در رمان حاضر، منعکس می‌کند.

در *درخت‌ها* و *قتل مرزوق*، عبدالرحمان منیف دو تیپ شـخصیت را مجسّـم می‌سازد: یکی شهروند سـاده و سختکوشی که به‌ناگزیر از زمین و زادگاه کنده شده و با غمِ نان سر می‌کند و به هر دری می‌زند و با وجود تحمل سختی‌ها و خفّت‌های بسیار همچنان با اراده و مقاومتی خلل‌ناپذیر به زندگی متشـبّث می‌شـود، و دیگری روشـنفکری که شاهد تناقضات و ناروایی‌های نظام حاکم اسـت و از این حیث کشـمکش‌هایی درونی دارد و بـا دنیـای پیرامون و ارزش‌های مسـخ آن در تعارض اسـت و به سـبب صراحت لهجه و بیانِ دیدگاه‌های به‌حقِ خود از کار و تدریس در دانشگاه

اخـراج و عرصه بر او تنگ می‌شـود و ناچار بـرای یافتن کار جلای وطن می‌کنـد. این دسـتمایهٔ بی‌عدالتی در اغلب رمان‌هـای عبدالرحمان منیف مشـهود اسـت و او در این باره گفته اسـت: «از عدالت و آزادی نمی‌توان سخن گفت جز با وجود شهروند آزاد، جز با توانایی انسان بر مشارکت و بیان و ایمن بودن بر زندگی و آینده و داشـتن امکان اشـتغال و جابه‌جایی؛ همین آزادی‌های ساده‌ای که هر انسان در جهان به نسبت‌هایی بیش‌وکم متفاوت دارد.»

در بخـش اول رمـان عمدتاً تحلیل شـخصیت اول جلب نظر می‌کند و در بخش دوم بازتاب شـخصیت دوم، خاصه در تک‌گویی‌های درونی، متجلی اسـت. حضور راوی در بخش دوم پررنگ‌تر اسـت و با شخصیت داسـتان تداخـل دارد و هـر دو صـدای واحـدی می‌شـوند کـه از زوایای مختلف ابعاد ماجرا را واکاوی می‌کند.

رمان دلالت‌های نمادین متعدد دارد: زمین، درخت‌ها، کوه، مرزوق. «طِیبه» که زادگاه شخصیت اول داستان است نماد خاک بلاد عرب است که اهالی به جای آباد کردن آن و ریشـه دواندن در آن، به دیاری خشـک و سـترونش مبـدل می‌کننـد. درخت‌هـا، از نظـر همان شـخصیت، نماد عمیـق سرسـبزی و بالندگی و خیـر و دهش و برکت و سـنّت‌های خوب و ارزش‌های انسـانی ریشـه‌دار و کار و سختکوشـی اسـت و قطع آنها به منزلهٔ فدا کردن ارزش‌های اصیل انسـانی است. کوه نیز مناعت را تداعی می‌کند و قهرمان رمان برای دامن کشیدن از آلودگی‌های شهرِ مسخ‌شده به آن پناه می‌برد. مرزوق هم که به آرمان‌های خود پایبند و وفادار می‌ماند و به دسـت شب‌پرسـتان به قتل می‌رسـد نماد وجدان بیدار مردم اسـت، مردمی که با وجود موانع و به رغم سرکوب و ستم به زندگی ادامه می‌دهند چون به پیروزی لامحالهٔ خود ایمان دارند.

در ایـن رمـان، عبدالرحمان منیف با غـور در واقعیت جهان عرب، در

صدد برآمده است از درون و متن این واقعیت دلایلی بر محکومیت وضع موجود اقامه کند و هم از این رو شخصیت‌هایی واقعی تصویر می‌کند و از خلال آنها، و در ساختار ادبی خلاقانه‌ای، به لمس جنبه‌های منفیِ این واقعیت و بحران‌های مبتلابهِ آن موفق می‌شود.

ترجمهٔ حاضر از روی چاپ دهم کتاب* صورت گرفته و پانوشت‌های متن از مترجم است.

م. اسوار
بهمن ۱۴۰۰

* عبدالرحمن منیف، *الأشجار و اغتیال مرزوق*، الطبعةالعاشرة، بیروت، المؤسسة العربیة للدراسات و النشر، المرکز الثقافی العربی للنشر و التوزیع، ۲۰۰۰.

بخش نخست

۱

قوی باش، می‌شـــنوی چه می‌گویم؟ قوی باش. این چیزهای اخیر را هم که ممکن اســـت خاطره‌ای از آن در تو بماند یـــا حس و عاطفه‌ای را در تو ماندگار کند، رها کن. از سرتاســـر پل به‌تنهایی گذشتی و دیگر نیازی نیســـت آن تأسفِ سربه‌سر تســـلیم را در چشـــم‌ها ببینی. آنها به تو فکر نمی‌کنند و حتی اگر چیزی به تو بگویند، محض اطلاع خودشان است. همه‌چیز را پشت ســـرت رها کن و، اگر توانستی، هرگز به پشت سر نگاه نکن!

اما اینکه به کســـی نگفته‌ای کیْ سفر می‌کنی، مطمئن باش احساس راحتی نوعاً لذت‌بخش به آنان دســـت خواهد داد. تو آنها را از حرف‌های مطنطنی که وقتِ خداحافظی در خاطرشـــان می‌چرخد، معاف کرده‌ای. اگر می‌آمدند، هر یک از آنها به ســـبک خاص خودش چیزی می‌گفت. ولی حالا، می‌گیرند می‌خوابند. بلـــه، می‌خوابند. و تو در این دیروقت، هزارمین بار دســـت به جیب می‌بری تا مطمئن شـــوی همه‌چیز محفوظ است: گذرنامه، بلیت قطار، گواهی بهداشت، اجازهٔ کار.

وقتی گذرنامه را ورق می‌زنـــی، آن ظاهرِ متین و جدّی و بس واضح همچنـــان در چهـــره‌ات نمودار می‌شـــود. به گذرنامه بـــه حالتی خنثای حرص‌درآور نـــگاه می‌کنی، گویی در لحظات خاصـــی هیچ ربطی به تو

نـدارد. و پس از اینکه همـهٔ صفحاتش را، حتی سـفیدهای خالی را، مرور می‌کنی و از همه‌چیز خاطرجمع می‌شـوی، چهره‌ات باز می‌شود. بعـد، دوباره به آن نگاه می‌کنی، انگار اولین بار اسـت آن را می‌بینی. به عکس نگاه می‌کنی، به اسـم، به امضاهای سـبز و آبـی. و بعد از آنکه مطمئن می‌شوی، گواهی بهداشت را از جیب بیرون می‌آوری؛ آن را تورق می‌کنی، دسـتورات را به دو زبان عربی و فرانسه می‌خوانی، پای بعضی کلمات درنگ می‌کنی، تأمل می‌کنی، سـپس به‌نحوی به ترجمه رضایت می‌دهی!

هیچ‌کـس بـاور نمی‌کند چقدر منتظر شـدی تا ایـن اوراق لعنتی را به دسـت آوردی. بلـه، هیچ‌کس در این کرهٔ خاکی تصـور نمی‌کند برای این قبیل اوراق که اخذ آنها نیم‌ساعت هم طول نمی‌کشد باید بیش از دو سال منتظر می‌ماندی.

اما زمان چیست؟ برای دیگران چه مفهومی دارد؟ برای تو چه؟

چـرا موضـوع را به این صورتِ غلط طـرح می‌کنی؟ چرا به موضوع از منظر زمانِ حسابیِ گنگ، زمان روزها و ماه‌ها، نگاه می‌کنی؟

گذرنامـه همیـن مـدرک کوچکی نیسـت که در دسـتان توسـت. اگر این‌طور فکر می‌کنی، سـخت در اشـتباهی! پس آن پرونده‌های قطور چه می‌شـود؟ آن گزارش‌هـا چه؟ حتـی کدخدای محلـه می‌توانسـت مانع از سـفرت بشـود، ولی آن اسکناس سـبز که با ترس و لرز روی میز گذاشتی در یک لحظه همه‌چیز را از این رو به آن رو کرد؛ لبخند زد و به تو گفت: بفرما پسرم.

آن آدم‌ها که پای درِ خانه منتظر بودند چه؟ همان‌ها که از سـیگارفروش و نانـوا پرس‌وجـو کردنـد؟ همان آدم‌هایـی کـه در کوچه‌پس‌کوچه‌ها تعقیبت می‌کردند و در قهوه‌خانه دورِ همان میزی نشسـتند که تو نشسـته بودی و به تو نگاه کردند و بعد وانمود کردند به جایی دور نگاه می‌کنند؟ آیا فکر می‌کنی

دمی از تو غافل بوده‌اند؟ مباد توهم کنی. گوش‌های آنها در پردهٔ غفلت نبود، گیرندهٔ آنها همه‌چیز را می‌گرفت. و در همان روز، کلمات تو که به صداهایی مرده در هوا تبدیل می‌شد بار دیگر می‌ترکید و به صورت سایه‌ها و اشباح در پرونده‌های آبی و قرمز متراکم می‌شد!

و روز بعد، کسی به تو نگاه می‌کرد که پشت میزی براق نشسته بود؛ به تو نگاه می‌کرد و لبخندی از سرِ اطمینان در چهره‌اش نشسته بود و دستش با انگشتریِ سبزنگینی در انگشت کوچک بازی می‌کرد. و پس از آنکه مطمئن می‌شد نگاه‌هایش کاملاً در تو رخنه کرده است، ناگهان لبخند را محو می‌کرد و از بازی با انگشتری دست می‌کشید و از تو سؤال می‌کرد. و تو دست و پایت را گم می‌کردی و به صدایی لرزان جواب می‌دادی. فکر می‌کردی و سعی می‌کردی لبخندی بلاهت‌آمیز بزنی. سپس به تو می‌گفت «تا ببینیم». و تو ماه‌ها منتظر می‌ماندی!

آیا این به زمان اضافه نمی‌شود؟ سعی کن موضوع را با دقت بیشتر تصور کنی: سراسر روز تعقیبت می‌کردند. تمام شب تعقیبت می‌کردند. هر جا می‌نشستی، می‌نشستند. گوش می‌دادند. نگاه می‌کردند. و وقتی می‌گرفتی می‌خوابیدی، کار آنها هنوز تمام نشده بود؛ همان شب باید گزارش نوشته می‌شد. و آن مرد کوچک در پشت پرده‌های اتاق اوراق را بازبینی می‌کرد. تو را در حال دشنام دادن، در حال پچ‌پچ کردن کلماتی مبهم تصور می‌کرد. سپس زیر عباراتی به‌خصوص خط قرمز می‌کشید و گزارش را همراه با برگی کوچک که با سوزنی ته‌گرد ضمیمه شده بود ارسال می‌کرد. و مردِ دیگر گزارش را می‌خواند و با جوهر سبز می‌نوشت: «برای وارسی اطلاعات. پرونده را پس از تکمیل ببینم».

اجازهٔ کار چه؟

فعلاً همه‌چیز را رها کن. سعی کن فراموش کنی.

دوستان چه؟ نگرانِ این نباش که ببینند نیستی. بعد از مدتی

می‌فهمند مسافرت رفته‌ای. چه بسا گله کنند. ولی تصور کن به آنها گفته باشی! الآن ساعت از یک گذشته است و دارد ساعت دو می‌شود و قطار از جای خود تکان نخورده است. تصور کن آنها الآن منتظرند! حلقهٔ کوچکی دورِ تو تشکیل داده‌اند. کلمات است، لطایف است، سفارش‌هاست، و نمی‌دانی چه چیز دیگر. و خمیازه می‌کشند. خسته به ساعت نگاه می‌کنند، به مأمور ایستگاه راه‌آهن، به تو. باید درک کنند چرا به آنها خبر نداده‌ای. گله‌ای را هم که معذبت کند نخواهی شنید، فرصت گفتنش را پیدا نمی‌کنند!

سفر با بلیت درجهٔ دو چه؟ کسی حق ندارد سرِ این موضوع بحث کند. تنها تویی که تصمیم می‌گیری. تصمیم تو هم بنا به ملاحظات بسیاری است: امکانات مادی، حس تواضع، تماس با مردم. هر چیزی را که خوش داری بگو. صورتِ بلیت‌فروش خشک بود. به حالتِ سنگی خنثا سؤال کرد: «درجهٔ یک؟ دو؟» و تو دستپاچه شدی و نزدیک بود بگویی درجهٔ یک، اما این چالش را تاب آوردی و انگار که از خود دفاع کنی با صدایی نسبتاً خشن گفتی: درجهٔ دو. و ماجرا زود تمام شد. بی آنکه به تو نگاه کند یا آنکه تو کلمه‌ای بگویی، بلیت را به تو داد!

آرام چمدان را گذاشتی و در جهت حرکت قطار جا گرفتی. این درس را خوب بلدی. منتظر شدی. قطار در جا ایستاده بود و تکان نمی‌خورد. آدم‌ها روی سکوی ایستگاه بودند؛ مردمی بی‌سیما، مردمی که قبلاً ندیده بودی: فروشنده‌های دوره‌گرد، مسافرها، باربرها، کارگرهای قطار و ایستگاه. و تو در کوپهٔ درجهٔ دوم دست به جیب می‌بردی و از همراه داشتنِ گذرنامه و بلیت و اجازهٔ کار مطمئن می‌شدی.

در حالی که سرِ پرموی سفیدش را از درِ کوپه تو داده بود، با لحنی قاطع گفت:

ــ سلام برادر.

ــ سلام، خوش آمدید.

شـانهٔ راسـت را جلـو داده بود و بـا چمدان زردرنگ پوسـیده‌ای پیش می‌آمد! پرسید:

ــ اینجا جای کسی نیست؟

ــ جای شماست، بفرمایید.

خسته چمدان را بر کفِ کوپه انداخت و به تمسخر گفت:

ــ جای کسـی اسـت. جای کسی اسـت. همه‌جا جای کسی است. دروغ، خرمردرندی، هر کسی قطار را برای خودش می‌خواهد.

و با لحنی تازه اضافه کرد:

ــ راه من کوتاه است، مزاحم شما نمی‌شوم!

ــ بفرما، همهٔ این صندلی‌ها خالی است.

انگار که معذرت‌خواهی کند گفت:

ــ جای خالی در قطار زیاد اسـت، خیلی زیاد. ولی همه می‌خواهند پاها را دراز کنند، بگیرند بخوابند...

دمی سکوت کرد و بعد ادامه داد:

ــ چشم تنگِ مردم را جز خاکِ گور پر نمی‌کند!

پنجاه‌سـاله بـه نظر می‌آمـد؛ لاغر و با اسـتخوان‌های برآمدهٔ صورت. گردنـش در آن پیرهـن گشـاد چون گـردنِ پرنده می‌نمود. چشـمانش بین خاکسـتری و آبی بـود و برق خنده‌ای تمسـخرآمیز داشـت. لباس‌هایش گل‌وگشـاد و سـخت ناهمرنـگ بود. در چـاکِ یقهٔ کـتِ آبی‌رنگش با آن دکمه‌های طلایی براق شـاخه‌ای سبز گذاشته بود و بر شانه‌اش قمقمه‌ای نظامی به رنگ زردِ چرک‌مرده آویزان کرده بود.

همیـن که آسـوده و مطمئن بـه دوروبر نگاه کرد، قمقمـه را به‌دقت از شـانه درآورد و آویـزان کـرد و نرم بـر آن زد، گویی صورت زنـی را نوازش می‌کرد.

قطار سـوت کشـید. مردی چاق‌وچله که وسایل زیادی در دو دست داشت با سروصدا وارد شد:

ــ سلام علیکم.

و بی آنکه منتظر جوابی باشد، نفس‌زنان روی صندلی ولو شد. قطار بار سوم سوت کشید. و زمان سفر فرا رسید!

۲

شهر دور می‌شد و همراه با آن روشنایی‌ها نیز دور می‌شد. روشنایی‌ها ابتدا چون ستاره‌هایی در آسمانی واژگون به نظر می‌رسید، سپس در نوارهایی دراز و درهم ردیف می‌شد و با تکان‌های قطار که به سوی شمال بالا می‌رفت تکان می‌خورد. قطار که سرعت گرفت حرکاتش یکنواخت شد، گویی ضربان قلب حیوانی افسانه‌ای بود. همزمان با آن، گرما و نور در کوپهٔ درجهٔ دوم بیشتر شد و تصاویر که بر شیشه منعکس می‌شد با وجود تیرگی واضح‌تر می‌نمود. بیرون، شبْ عمیق و تار آغاز می‌شد، ولی هوا که با رایحهٔ دود و خاطره می‌آمیخت سنگین می‌شد و احساسی سنگین و غمبار به وجود می‌آورد.

ــ سه ساعت دیگر به مرز می‌رسیم.

مرد چاق گفت. رو به زمین خم شده بود تا کفش‌ها را از پا درآورد و گردنش از پشت سرخ و برافروخته می‌نمود. جمله را بی آنکه سر بلند کند به زبان آورد.

ــ توقف قطار در مرز خیلی طول می‌کشد؟

صاف نشست. چشمانش در چهره‌ای خمیرگونه و شل‌وول فرورفته بود و بینی‌اش مثل حجمی از کائوچو از صورتش بیرون زده بود. مغموم

به ما نگاه کرد و گفت:

ــ به تعداد مسافرها و دردسرهای احتمالی بستگی دارد.

و به‌سختی نفسی تازه کرد و بعد با لحنی رام گفت:

ــ بسته به تمشیت امور است، ولی میانگین دو تا سه ساعت است!

«فقط چند ساعت برای من در این دیار مانده. بعد، از اینجا می‌روم! دیگر برنمی‌گردم. بله، برنمی‌گردم. حتی اگر برگردم، تا بیست سال نگذشته باشد، برنمی‌گردم. خودم را با شغل تازه‌ام وفق می‌دهم. اگر هم اخراج شدم، شغل دیگری پیدا می‌کنم. اگر آن کشور هم برای زندگی مناسب نباشد، سراغ کشور دیگری می‌روم. مهم این است که برنگردم.»

از من پرسید:

ــ اولین بار است مسافرت می‌کنی؟

«به او نگاه می‌کنم و با خود فکر می‌کنم. آیا ظاهرم نشان می‌دهد اولین بار است سفر می‌کنم؟ به او چه ربط دارد؟»

ــ در این مسیر، بله!

مرد چاق پاها را تا روی صندلی بالا آورد و گره کراواتش را باز کرد.

«مرد راحت است. تا وقتی که از این مسیر چیزی ندانم، به نظر او آدم حسابی نیستم. کم‌کم مرا تسخیر می‌کند، می‌خواهد بر من مسلّط شود!»

ــ بفرمایید.

پاکت سیگار را به طرفش گرفتم.

ــ شکر خدا سیگاری نیستم. ممنون!

«پس مشروب هم نمی‌خورد. نماز می‌خواند و روزه می‌گیرد. شاید هم دزدی می‌کند!»

ــ بفرمایید.

پاکت سیگار را به طرف مرد لاغری گرفتم که کنارم نشسته بود.

ــ آی زنده باد. ممنون.

«این یکی از قماشی دیگر است. به فاصله از من در گوشه نشسته است. به چیزی فکر می‌کند. کفش‌های خاک‌گرفته‌اش نشان از پیاده‌روی طولانی دارد!»

ــ ببخشید، این هم فندک.

«اگر سیگار نبود، دنیا را آتش گرفته بود. آدم باید چیزی را آتش بزند، چیزی را بسوزاند!»

ــ به کجا به سلامتی؟

جواب، بی‌تأمل، از دهان درمی‌رود:

ــ به جنوب.

ــ کجا؟

ــ جنوب. البته اول به شمال سر می‌زنم و بعد به منتهاالیه جنوب می‌روم.

ــ برای کار یا گردش؟

«به او چه بگویم؟ مگر مجبورم جواب بدهم؟ به او چه مربوط که برای کار می‌روم یا گردش؟ مگر من از او هم چیزی پرسیده‌ام؟ برود گم شود؛ خودش و فضولی‌اش. اگر سرگرم مطالعه بشوم، از این بازجویی گرانبار راحت می‌شوم. دارد از تسخیری که شروع کرده است استفاده می‌کند. حالا من در موضع دفاع از خود هستم!»

ــ گردش برای کار!

ــ یعنی جست‌وجوی کار؟

ــ تقریباً.

«صد بار با خودم قرار گذاشتم دروغ نگویم. اما در چنین وضعیتی چطور باید رفتار کنم؟»

ــ این کتاب‌ها عربی است؟

ــ نه همه، بعضی عربی و بعضی فرانسه است!

«*کاوش در گذشته* یکی از کتاب‌هایی است که روی میز کوچک جلوی من غنوده است. آیا همین الآن شروع کنم به خواندنش؟ درک مطلب کار بسیار پیچیده‌ای است. وقتی ذهن آشفته باشد، آدم می‌خواند اما چیزی نمی‌فهمد. ولی اگر همهٔ خوانده‌ها را به یاد بیاورد، مغزش می‌ترکد. فراموشی راحت‌ترین شیوه برای زندگی است!»

ــ کار تجارت است؟

ــ خیر. خیلی بالاتر از این حرف‌هاست. آثار باستانی است، آقا!

و دم فروبستم تا حیرت را در چشمانش بخوانم وقتی به این عبارت «آثار باستانی» فکر می‌کرد. این از عباراتِ تکان‌دهنده است، درست مثل کلمات قاتل، راهزن، گورکن. این عبارت زود اثر کرد و نتیجه داد. مثل آژیر خطر در سرش طنین انداخت. لب‌ها را بالاوپایین کرد و واپس رفت. سعی کردم تحریکش کنم.

ــ از آثار باستانی چیزی می‌دانید؟

«حالا نوبت من است. باید بیشتر تحریکش کنم. اگر مرد است، تحمل کند. دنیا آن‌طور که او فکر می‌کند کوچک نیست که بخواهد همه‌چیز را با شغل خودش مقایسه کند، تا بفهمد خودش چقدر دور و پرت است.»

ــ بعضی آثار را دیده‌ام، ولی کلاً علاقه‌ای به آنها ندارم!

ــ چرا؟

ــ فقط سنگ است و کاخ‌هایی ویرانه. از توجه مردم به آنها تعجب می‌کنم.

«بگذار به حملاتم ادامه بدهم. ولی پیداست نقطهٔ محکمی را که فکر می‌کردم جدالم را از آن شروع کنم از دست داده‌ام.»

ــ می‌فرمایید شغلتان چیست لطفاً؟

ــ تاجرم.

ــ چه تجارتی؟

ــ همه‌جوره: پارچه، غلات، روغن!

مرد لاغر از آن گوشهٔ دور به صدایی توأم با حجب گفت:

ــ ببخشید آقا، در دل شهرک ما، طِیبَه، آثار باستانی هست. لابد از آنها خبر دارید و شاید هم از آنها بازدید کرده باشید!

ــ فقط یک بار، دو سال پیش. دیدار کوتاهی بود.

ــ همه‌ساله عدهٔ زیادی از خارجی‌ها از شهرک ما بازدید می‌کنند، گاهی هم بچه‌عرب‌ها؛ گردش‌های دانش‌آموزی و از این قبیل!

بیرون، شب چون خیمه‌ای سیاهِ تیره بود. قطار که از تپه‌ها به سمت مرز بالا می‌رفت، نفس‌نفس می‌زد. مرد چاق به من نگاهی می‌کرد که در آن تحسینِ مبهم آمیخته به شک بود. دلش به حال این مرد که روبه‌روی خود می‌دید می‌سوخت؛ شبانه برای سنگ‌های قدیمی و تکه‌های سفال سفر می‌کند. در دل می‌گفت: چیزی در این دنیا تعادلش را از دست داده و در نتیجه همه‌چیز مختل شده است! یک رأس گوسفند برابر با ده‌ها قطعه سفال ارزش دارد. یک گونی گندم با همهٔ کاخ‌های ویران برابری می‌کند. این کاخ‌ها به چه درد می‌خورد؟ چرا مردم از آنها بازدید می‌کنند؟ مسخره آنکه از جاهای دوردست دنیا به دیدنشان می‌آیند!

سرش را به عقب برد و چشمانش را بست و مهیّای خواب شد.

مرد گوشه‌نشینِ لاغر به من نگاه می‌کرد. تصویرش را بر شیشه می‌دیدم. دست به جیب برد. دست را از جیب درآورد و باز آن را به جیب برد. پاکتی سیگار درآورد و به طرف من گرفت:

ــ بفرمایید آقا.

لبخندی حاکی از خواهش بر لبانش نقش بسته بود.

سیگاری گرفتم و با لحنی مهربان از او سؤال کردم:

ــ مقصد شما دور است؟

ــ خیر... ده کیلومتر آن طرف مرز، اولین شهر بعد از مرز.

می‌خواست چیزهای دیگری بگوید، اما مکث کرد. سیگارش را روشن کردم و با اولین دودی که از دهان بیرون داد به نشانهٔ تشکر نرم بر دستم زد و سریع گفت:

ــ خدا نصیبت نکند!

در جواب کلماتش تته‌پته‌ای شبیه صدای حیوان کردم. با نگاه‌هایی متمرکز به من چشم دوخت، انگار می‌خواست چیزی بگوید، یا آنکه به چیزی فکر می‌کرد. متحیّر بین من و آن خیکی که کم‌کم به خوابی سنگین می‌رفت چشم گرداند. نگاهم که به نگاهش دوخته شد، پلک زد. میْلی را که در اثنای نگاه به ما در او زبانه کشیده بود سرکوب کرد و در گوشهٔ خودش فرورفت. اما جَست و ناگهان به طرزی عصبی از من سؤال کرد:

ــ می‌خواهم لبی تر کنم... اجازه می‌دهید؟

و پیش از آنکه جوابی بدهم ادامه داد:

ــ مشروب میل می‌کنید؟

جواب ندادم. حالت احتیاطی بود که در آن میْل با ترس و شک و تردید در تقابل بود. اما وقتی که به سوی قمقمهٔ آویزان دست دراز کرد و قمقمه را برداشت، چهره‌اش نرم شد. سیما و ظاهرش از من دعوتی وسوسه‌انگیز می‌کرد. همین که درپوش را باز کرد و در آن مشروب ریخت، طوری دیگر نشست. و به صورتی که نمی‌شد رد کرد گفت:

ــ بفرمایید آقا.

ــ نه، نه... خودت بخور!

حالت بیان من عصبی بود. کمی عقب‌نشینی کرد و عرقش را خورد. سپس درپوش را پر کرد و در حالی که دهانش را با پشت دست پاک می‌کرد آن را به من تعارف کرد.

درپوش قمقمه را گرفتم و بالا رفتم. احساس کردم عربده‌ای غمبار

و دیوانه‌وار همهٔ سلول‌های تنم را فرامی‌گیرد... «از همین ابتدای سفر مشروب می‌خوری منصور؟ به خودت گفته بودی دیگر لب به مشروب نمی‌زنی و مشروب‌خوری را کنار می‌گذاری. حالا هنوز جوهر قسم و آیه‌ات خشک نشده دوباره شروع می‌کنی! می‌گویی قسمتم این است و مشروب یار همیشگی من است! تو آزادی، هر کار دلت خواست بکن، ولی چرا قسم خوردی؟ تازه، از یک رهگذر مشروب قبول می‌کنی! چرا به خودم سخت بگیرم؟ دلم می‌خواهد مشروب بخورم، بله می‌خواهم مشروب بخورم والسلام!»

سکوت حاکم شد. به خلأ خیره شدم و افکارم سفری بیهوده را دنبال می‌کرد. صدایی شنیدم که انگار از عالمی دیگر می‌آمد:

ــ اجازه می‌دهید از شما چیزی بپرسم آقا؟

ــ بفرمایید!

ــ نظر شما دربارهٔ آثار طِیبه چیست؟ آیا مهم هست یا نیست؟

ــ راستش دقیقاً نمی‌دانم.

و بی آنکه بگذارم به حرفم شک کند، ادامه دادم:

ــ من در شغل باستان‌شناسی تازه‌کارم. کارم از الآن شروع می‌شود! «چرا تمام واقعیت را نگویم؟ مرا چه به باستان‌شناسی؟ شغلی که آنها موافقت کردند به من محوّل کنند مترجمی بود، فقط ترجمه.»

ــ پس تو هم مثل منی، ما دوتا شبیه همیم!

ــ چطور؟

ــ من الآن دومین راه است که در کار تازه‌ام می‌روم.

ــ کدام کار؟

ــ لباس‌های دست دوم می‌خرم و در اولین شهر آن طرف مرز می‌فروشم.

ــ چیزی هم عایدت می‌شود؟

ــ خدا روزی‌رسان است.

ــ و این کار مجاز است؟

ــ در اصل نه. اگر بخواهند سختگیری کنند، قاچاق محسوب می‌شود. ولی آقایان در دو طرف مرز همراهی می‌کنند.

و لبخند زد و با صدایی متفاوت گفت:

ــ سیگار، جوراب، دارو، مشروب.

و باز لحنش را عوض کرد و ادامه داد:

ــ می‌چرخد آقا!

دوباره به او نگاه کردم. لاغر بود و ظاهرش از غم حکایت داشت. او در یک آن، کپه‌ای لباس کهنه به نظرم رسید. و تا حس کرد کنجکاوانه وراندازش می‌کنم، پا را هوا کرد و خنده‌کنان شروع به شمردن شلوارهایی کرد که به پا کرده بود! سپس کُت گل‌وگشادش را باز کرد و از زیر آن سه کت دیگر عیان شد!

«پس آدم می‌تواند کار پیدا کند. بله، کار تنها چیزی است که آدم دنبال آن می‌گردد، برای آن ماجراجویی می‌کند حتی اگر در معرض خطر و مرگ قرار بگیرد. بیکاری هم مرگ است از نوعی دیگر. چرا به کاری از این قماش فکر نکرده بودم؟ که لباس کهنه قاچاق کنم؟ این کار زشت نیست؟ منصور، زشت آن است که کار نداشته باشی. شرافت آدم به کار است. حتی بدکاره‌ای که برای لقمه‌ای نان کار می‌کند به کسانی که کار نمی‌کنند شرف دارد!»

آقای فرانسوا مارشان، شمارهٔ ۷۴ خیابان مادام کوری، پاریس.

با عرض سلام و احترام، به استحضار می‌رسانم این‌جانب آگهی شما را که اخیراً منتشر کردید و ناظر به نیاز شما به مترجمی مسلط به زبان‌های عربی و فرانسه بود، دیدم.

از آنجا که این‌جانب واجد این شرایط هستم، سپاسگزار خواهم بود

با استخدام من طبق شرایط اعلام‌شده موافقت فرمایید. با تقدیر فراوان، در انتظار پاسخ جناب‌عالی هستم.

بعد از تحریر

علاوه بر تسلط به زبان‌های عربی و فرانسه، به استحضار می‌رسانم که این‌جانب دارای مدرک تحصیلات عالیه در رشتهٔ تاریخ از دانشگاه بروکسل هستم و سه سال به تدریس تاریخ در دانشگاه اشتغال داشته‌ام.

دو هفته بعد، نامهٔ زیر به دستم رسید:

«آقای منصور عبدالسلام. صندوق پستی ۹۲۳...

مسیو فرانسوا از نامهٔ شما مطلع شد. ضمن ابلاغ سلام و درود، موافقت اصولی خود را با همکاری شما به آگاهی می‌رساند. حقوق ماهانهٔ شما در چهار ماه نخست طبق بند مندرج در آگهی در سطح حداقل خواهد بود، سپس قراردادی دوساله با شما منعقد خواهد شد و حقوق با توافق طرفین تعیین خواهد شد.

متمنی است در صورت موافقت، هرچه زودتر، و حداکثر تا پایان ماه اوت، ما را مطلع فرمایید. شایان ذکر است که به هر روی باید تا اول اکتبر در محل کار حاضر باشید.»

پاریس، ۴ ژوئیه

امضا: شارل بونیه